

فصلنامه ادبی راحیل

کانون مطالعه و کتابخوانی دانشگاه الزهراء(س)

شماره ۱۱

پاییز ۱۴۰۳



مصاحبه با مترجم پیشکسوت،  
چهره‌ای کمتر شناخته شده

رویدادهای کاغذی:

همه چیز درمورد جایزه ابوالحسن نجفی؛  
جایزه‌ای برای مترجمان

دیگته پاتخته‌ای:

منسوب / منصوب

# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نشریه راحیل | شماره ۱۱

تاریخ انتشار:

پاییز ۱۴۰۳

صاحب امتیاز:

کانون مطالعه و کتابخوانی دانشگاه الزهراء(س)

مدیر مسئول:

محدثه اخگری

سردبیر:

مهرنوش فیروزی

ویراستار:

مهرنوش فیروزی

هیئت تحریریه:

فاطمه محمدنیا، زهره ساده، یلدا اسدی، مینا آقاخانی، فاطمه ولیزاده، مهدیس کاظمی، محدثه اخگری، کوثرسادات حاجی میراسماعیلی، فاطمه یزدانی، فائزه خانعلی نژاد، عسل عابد، مرضیه حسنی

صفحه آرا:

زهرا مقدم

کانون مطالعه و کتابخوانی در صفحات مجازی

society\_reading\_alzahra @

# فهرست

۱ ..... سخن سردبیر

## داستان کوتاه

۲ ..... خیاط دردسرساز

۴ ..... زیر آسمون شهر

۵ ..... آرزایم

## شعر

۷ ..... دور

۸ ..... دل و دلبر

۸ ..... شمع روشن

## دل‌نوشته

۹ ..... رهایی

۱۰ ..... آغوش عشق

## معرفی شاعر

۱۱ ..... گروس عبدالملکیان

## معرفی مترجم

۱۲ ..... مصاحبه با آقای مجردزاده

۱۳ ..... معرفی آقای دریابندری

## معرفی کتاب

۱۴ ..... قلعه حیوانات

## خط ماندگار

۱۶ ..... دیالوگ‌ها و جملاتی زیبا و به‌یاد ماندنی از کتاب‌هایی که مطالعه کرده‌ایم.

## دیکته پاتخته‌ای

۱۷ ..... منسوب / منصوب

## رویدادهای کاغذی

۱۸ ..... همه چیز درمورد جایزه ابوالحسن نجفی؛ جایزه‌ای برای مترجمان

## مطلب ویژه

۱۹ ..... نگاهی اجمالی به سیر انتشار آثار طنز پیش از مشروطه تا انقلاب اسلامی

## سخن سردبیر

### به نام مهربان‌ترین

«سلام» تکراری‌ترین حرف هر روزه همه ماست که به زبان فارسی حرف می‌زنیم، با این حال اگر مخاطب «تو» باشی هزار بار سلام و هزار بار دیگر درود!

نمی‌دانم تو هم پاییز که می‌آید دلت تنگ می‌شود یا نه. من یکی که دل‌تنگ و بی‌تاب و از عقل‌گریزان می‌شوم. پاییز، هم خیلی زیباست و هم بسیار برای من دلگیر، برای همین دو سال است که از اواخر شهریور سوغات‌های دل‌خوش‌کنکی برای پاییز برمی‌دارم؛ رنگ سبز می‌پوشم و پس‌زمینه موبایل سبز می‌شود، چند گلدان گل طبیعی برای اتاقم انتخاب می‌کنم و به سراغ پادکست و کتاب‌هایی می‌روم که روحیه‌ام را حفظ کنم. حفظ روحیه مهم است؛ برای روزهای خاکستری که چای سرد می‌شود و به هر کسی که زنگ می‌زنی در دسترس نیست.

راحیل اما پناهی است که دل‌گرم شوم و امیدوار. راحیل راهی است مختوم به حال خوب. هر بار که برای راحیل نوشته‌ام حالم بهتر شده. امید دارم اگر حالت خوب نیست، راحیل را بخوانی و لبخندی روی لب‌ت بنشیند و امیدوار شوی به روزهای سبز آینده. این شماره پاییزی از قلب ما تقدیم به تو.

### مهرنوش فیروزی

«دختر»

تخمه‌ها رو از رو زمین جمع کن، گوشت این جا نباشه.» ناراحت روشو برمی‌گردونه و همین جور که داره می‌ره سمت حیاط و برای داداشش زبونش رو درمی‌آره زیر لب می‌گه: «ولی این پارچه سوغات مکه مامان جون بود...»

مامان هم که اصلا به روی خودش نیاورده بود که خدایی نکرده یه وقت روی دخترش تو روی همسایه باز نشه، یه آهی می‌کشه و همون طور که داره زردچوبه رو توی ماهیتابه میریزه، جملاتش برای دعوای فردا با سکینه خانم رو حاضر می‌کنه.

«پسر»

مشغول دادن فحش‌های بد توی ذهنش به ساختار دفاعی تیمش بود که داد خواهرش رو شنید: «کم کن صدای اون تلویزیونو نفهمیدم چی گفتم. این بازی نونت رو میده یا آبت رو که صبح تا شب نشستی پاش. ماماااا صدای منو می‌شنوی؟»

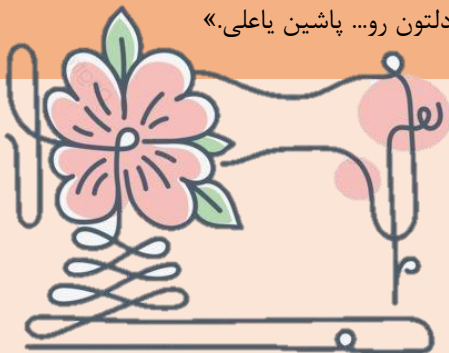
اصلا به روی خودش نیاورد و نه تنها صدا رو کم نکرد بلکه زیادتر هم کرد تا حرص خواهرش رو در بیاره. ثانیه‌های آخر نیمه اول، موقعیت تک به تک بازیکن محبوبش با دروازه‌بان بود که یهو یه چیزی کنارش محکم گفت تققق و پوست‌های تخمه بود که بین چشمش و صفحه تلویزیون به هوا پاشیده شد. نفهمید از هیجان موقعیت بود یا از حرص ندیدن صحنه گل که دادش رفت هوا و قبل اینکه دستش به خواهرش برسه یه «دلخ خنک شد»ی ازش شنید و از جلوی چشمش محو شد و دوید توی آشپزخونه. زیر لب یه آهی گفت و با غیظ سمت تلویزیون رفت و طی تلاش بیهوده‌ای چند تا ضربه به اون جعبه جادویی زد تا برفک‌ها بره و حداقل بتونه صحنه آهسته‌اش رو ببینه ولی دریغ از ذره‌ای بهتر شدن تصویر! با اخم برگشت سر جاش و با حرص چند تا تخمه شکوند و پوست‌هاشم پرت کرد رو زمین کنار بقیه پوست‌ها. متوجه مکالمه مامانش با شخصی که مسئول از بین بردن آرامشش بود نشد فقط شنید که مامان گفت: «خداروشکر کن سقف بالاسر داری.» بلافاصله دق و دلی چند دقیقه پیش رو درآورد و گفت که: «یشون همیشه در حال غر زدن» که مامانش هم با پاسخی محترمانه بهش فهموند موضوع ربطی بهش نداره. وقتی دید خواهرش با زبون درازی

غصه می‌خوره و غر می‌زنه که چرا دامنش رو کوتاه دوختن. جیغ می‌زنه سر داداشش که صدای فوتبال نمی‌ذاره صدا به صدا برسه! با چشم بسته دوباره مامان رو صدا می‌زنه که مطمئن بشه حرفاش رو شنیده و بعد از اینکه هیچ واکنشی از سمت مامانش دریافت نمی‌کنه، با حرص پاهاش رو می‌کوبه زمین و مسیر اتاق تا آشپزخونه رو می‌گذرونه. سر راه از قصد یکی از ضربه‌های محکم پاش رو می‌زنه روی بشقاب پوست تخمه‌های داداشش. وقتی عربدهاش درمی‌آد، می‌گه: «آهاااا! دلخ خنک شد.»

فرار می‌کنه که زودتر برسه به آشپزخونه. اون وسط چون دامن پاش بود یکی دوباری نزدیک بود بیوفته. به محض ورود چراغ رو خاموش می‌کنه و دستش رو می‌زنه به کمرش. صدای مامان درمی‌آد که: «اااا روشن کن اون چراغو الان دستم خورده بود به تابه داغ سوخته بودم این کارا چیه؟» اعتراض می‌کنه که: «من دو ساعته دارم واسه خودم حرف می‌زنم شما اصلا یه کلمه از صحبت‌های منو شنیدی؟» که مامانش می‌گه: «نه. از اول بیا همین جا حرفت رو بگو زبون نداری یا پاننداری؟» دامنشو می‌گیره تو دستش و می‌گه: «بفرما اینم از شاهکار همسایه عزیزتون. پارچه فشنگمو ببین اندازه بچه دوساله‌اش بریده این کجا قد منه آخه؟» مامان با عجله و عصبانیت می‌آد سمتش با ته قاشق بلندش می‌زنه روی کلید برق که چراغ روشن بشه و دوباره برمی‌گرده پای گاز شروع می‌کنه هم‌زدن سیب زمینی‌ها و می‌گه: «ای خدا بگم چی کارت نکنه سر یه دامن می‌خواد مارو امشب بی‌غذا کنه! وقتی این جا رو تاریک کردی من چی رو ببینم؟ کو؟ کجاش کوتاهه؟» با یه نگاه کلی به دامن دخترش و در حالی که خودشو کنترل می‌کنه که لبش رو از تعجب گاز نگیره می‌گه: «فدای سرت که کوتاه شد! باز پارچه می‌خرم برات. برو حواس منو پرت نکن الان بابات میاد؛ می‌خوایم شام بخوریم!» با دلخوری جواب می‌ده: «آره بعدشم باز بده به سکینه خانم که جفت همینو برام بدوزه.» مامان برمی‌گرده سمتش و می‌گه: «برو بچه خداتو شکر کن سقف بالا سر داری. این چیزا غصه خوردن داره؟» صدای داداشش از تو حال می‌آد که: «مامان جان این دختر شما همیشه خدا در حال غر زدن.» مامانش هم سریع می‌گه: «شما پاشو اون پوست

مادر، به محض شنیدن رمز عملیات خودش رو سریع خم کرد و دمپایی که خودش هم از تغییر مقصد ناگهانی متعجب شده بود با شتاب به صفحه تلویزیون برخورد کرد و شد آنچه نباید می‌شد. بلافاصله دخترش هم با سبد انگورهای شسته شده‌اش بخاطر صدای مهیب شکستن صفحه تلویزیون، وارد که چه عرض کنم به داخل پرت شد و صدقه سری دامن پر ماجرایش سکندری خورد و همراه با حبه‌های انگور پخش زمین شد.

از یه حاج خانمی تو مسجد شنیده بود دردی که تورو نکشه قوی‌ترت می‌کنه. با همین ایده آخرین سلاحش که دمپایی پای چپش بود رو در آورد و رفت برای قوی‌تر کردن بچه‌هاش. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که پدر خانواده خوشحال و خندان، فارغ ز غوغای جهان با یه بسته سوهان سلام علیکم‌گویان وارد شد و پاش رو روی اولین حبه انگور گذاشت. تازه اونجا بود که متوجه شد بدون آمادگی وارد میدان جنگی شده که تا الان یه تلفات داشته و هنوز مین‌هاش خنثی نشده، ولی دیگه دیر بود. چون تا پاش رو بلند کرد و گفت که چرا انگورا رو ریختین رو فرش‌ها؟ ناخودآگاه اون یکی پاش روی یه حبه دیگه رفت و این بازی همین‌جور ادامه پیدا کرد تا وقتی که کل مین‌های جلوی در ورودی خنثی شدن و حاج آقا رسیده بود به در آشپزخونه. با یه لبخند، خجالت زده سرش رو آورد بالا و خواست به همسرش بگه که نگران نباشه چون برای جبران خودش باقی مین‌ها رو بدون منفجر شدن جمع می‌کنه که متوجه صفحه شکسته تلویزیون شد و نگاه نگران باقی اعضای خانواده. ساعتی بعد همه سر سفره شام نشستند و هر کس از دید خودش ماجراهای امروز رو برای پدر شرح می‌داد و حاج آقا هم از ته دل می‌خندید و سر تکون می‌داد و به مادر که هنوز دلش با کار بچه‌ها صاف نشده بود و ناراحت بود می‌گفت که: «غصه دنیا رو نخور حاج خانم. نه غصه تلویزیون شکسته بخورین، نه پارچه دوخته شده و نه باخت تیم فوتبال. به قول خودت خداروشکر که سقف بالا سر داریم. اینم یه روزی بود از روزای خدا. واسه دخترمون دوباره پارچه می‌گیریم می‌دیم به خیاط بهتر. پسرمون رو هم می‌فرستیم دکون حاج احمد این تابستون، خودش پول دربیاره واسه خونه خرج کنه که بفهمه اگر دمپایی به خود آدم بخوره دردش کمتره تا مجبور بشی پول تلویزیون نو بدی. واسه شما هم خودم به سبد انگور می‌گیرم می‌شورم و سالم تحویل می‌دم تا از دلت در بیاد خوبه؟! حالا ام پاشین سفره رو جمع کنیم یه چای سوهان بزنیم بر بدن که بشوره بیره همه غصه‌های دلتون رو... پاشین یاعلی.»



رفت سمت حیاط و مادرش هم تو آشپزخونه هیچ دیدی به اتفاقاتی که قراره تا چند دقیقه آینده تو حیاط بیوفته نداره، با یه یاعلی از جا بلند شد و پوست‌های تخمه رو از رو لباساش تکوند. سرش رو چرخوند و از بین برفک‌ها دید که تبلیغات بین دو نیمه هنوز ادامه داره، بعدش خیلی یواش جوری که هیچ کدومشون متوجه نشن رفت سمت حیاط. وقتی وارد حیاط شد دید که فرد خاطی همونجور که زیر لب غر می‌زنه مشغول شستن انگورهاییه که قرار بود ظهر بشوره و حالا که یادش رفته انقدر با حرص داره فشارشون می‌ده که احتمالا از یه سبد انگوری که براشون از باغ آورده بودن، یه کاسه انگور سالم در بیاد.

قبل اینکه بیاد بیرون داشت هزار جور نقشه می‌ریخت ولی حالا می‌تونست بدون دردسر و در آرامش فقط منتظر یه فرصت طلایی باشه که برای انتقام، سبد انگورهای شسته شده رو پخش زمین کنه! خیلی آروم همون جایی که بود نشست. توجه چشم‌هاش به خوشه‌های انگور بود و توجه گوش‌هاش به صدای مجری تلویزیون که نیمه دوم رو از دست نده. از شانس بد، خواهرش اون قدر دلش پر بود که وقتی یه خوشه رو آب می‌کشید نزدیک به پنج دقیقه با سکینه خانم خیالیش که اونور حوض نشسته بود دعوا می‌کرد و بعد می‌رفت سراغ خوشه بعدی که همین باعث شد قبل از پر شدن سبد انگورهای تمیز، یه ربع بین دو نیمه تموم بشه و بازی شروع. یه دلش می‌گفت: «بمون و ماموریتت رو به عنوان یه برادر اصیل ایرانی به سرانجام برسون و با دل خنک بقیه بازی رو ببین»، یه دلش می‌گفت: «تو که نیمه قبل رو هم درست حسابی ندیدی، اینم که کارش حالا حالاها طول می‌کشه، برو و وقتی یکی شروع به تمارض به مصدومیت کرد و حدود پنج دقیقه بقیه رو علاف کرد بیا و کار رو تموم کن.»

#### «مادر»

وقتی خیال مادر از غذا راحت شد، اومد تو هال و پسرش رو مشغول تماشای فوتبال دید. طبق روال همیشگی، بازیکنان، مربیان، کادر ورزشی، اسپانسرها و خلاصه هر عیززی که سببی و نسبی مربوط به فوتبال می‌شد رو مورد لطف عنایت خودش قرار داد که نداشتن مادر برنامه آشپزی مورد علاقه‌اش رو ببینه و چشم چرخوند برای پیدا کردن دخترش. صدای ضعیفی از حیاط به گوشش رسید و به سمت در کشوندش که یهویی صدای نعره پسر تو خونه پیچید و برای لحظه‌ای مادر یادش رفت داشته چی کار می‌کرده! فقط همون پای که بلند کرده بود تا قدم بعدی رو برداره رو کمی آورد بالاتر و سلاح مورد نظرش که همون دمپایی باشه رو آماده پرتاب کرد و با زاویه مناسب با ذکر «ای درد نگیری» به سمت سوژه مورد نظر رهانش کرد که متاسفانه سوژه به دلیل تجربه زیاد با اینکه رویش به سمت تلویزیون بود و پشتش به

## زیر آسمون شهر

مرضیه حسنی

توی هیاهوی شهر روی پل ایستادم، رفت و آمد ماشین‌ها رو می‌دیدم و فکر می‌کردم: به زندگی که در جریان، به آینده نامعلومی که برایش برنامه دارم. ذهنم مدام بین گذشته، حال و آینده در گردش. برای خلاص شدن از ذهن مشوشم تصمیم گرفتم داستان سازی کنم، مثل یه نویسنده برای آدم‌های در رفت و آمد. روی صورت چند نفر دقیق شدم و اولین سوژه رو پیدا کردم. یه پیک موتوری توجهام رو جلب کرد، چون توی لاین ویژه با سرعت زیاد گاز می‌داد و نگران بود. با خودم گفتم: «یه مرد خسته و درمونده‌س که از شدت فشار کار و ترافیک کلافه شده. کسی که شاید با رسوندن بسته‌های مختلف به مردم اونا رو خوشحال یا ناراحت می‌کنه.»

نگاهم رو چرخوندم. پسر بچه‌ای با موهای ژولیده و شونه نزده با لباس خاکی، یه بسته فال رو محکم چسبیده بود و اون رو به سمت مردم می‌گرفت. چشم‌های ملتسم و صدای پر تمناش که می‌گفت: «خانم تورو خدا فال بخر.» تو گوشم زنگ می‌زد. پسرک ناامیدانه سرش رو پایین انداخت و کنار پیاده‌رو نشست. تو به لحظه مرد قلچماقی به سمتش دوید، گوشش رو پیچوند و شروع به فریاد زدن کرد، چون هیچی نفروخته بود. پسرک فقط سکوت کرده بود و گریه می‌کرد. بعد چند دقیقه مرد خسته شد و پسرک به کارش ادامه داد، به امید فروش حداقل چند تا فال.

از بین صداهای سرسام‌آور ماشینا، یه موزیک ملایم عاشقانه گوشم رو نوازش کرد. یه ماشین مدل بالای سفید گل زده و عروس و دامادی که لبخند رو لبشون بود.

موقعیت‌های مختلفی که همزمان می‌دیدم منو یاد یه داستان انداخت. در زمان‌های دور پادشاهی به رعیتی دستور می‌دهد که برو و قصر باشکوهم را ببین، اما قبل از آن قاشق پر روغنی را به او می‌دهد و تاکید می‌کند که یک قطره از آن روغن نباید بریزد. رعیت تمام قصر را قدم زد، پس از برگشت پادشاه از او پرسید: «پرنده‌گان زیبای روی شاخه‌ها را دیدی؟ آواز گوش‌نوازشان را شنیدی؟»

رعیت پاسخ داد: «قربان، بنده هیچ چیز را ندیدم. تمام حواسم تنها به نریختن روغن بود.» پادشاه بار دیگر او را فرستاد و گفت: «این بار با دقت بیشتری به اطراف نگاه کن و همزمان با نگهداری قاشق پر از روغن، از زیبایی‌های قصر نیز لذت ببر.»

داستان‌ها مثل سکانس‌های یک فیلم ذهنم رو آشفته‌تر و درگیر کردند. شب شده بود و گذر زمان رو نفهمیدم. دستامو توی جیبم گذاشتم و از مسیر اومده، برگشتم.

## آزایمر

## زهره ساده

خیر بشن.» شیرین قربان صدقه مادر رفت و گفت: «چرا نمی‌گی این دختره بیاد کمکت؟ خب ما اونا رو آوردیم زیرزمین که کمک حال تو باشن. الکی که اینجا مفتی نمی‌شینن! خب صداش کن بیاد دیگه هر وقت کار داری.» مادر اخم‌هایش را در هم کرد و گفت: «ولش کن. خوشم نیما ازش. مگه خودم چمه؟!»

شیرین لباس‌های پدر را پوشاند. ناخن‌هایش را گرفت و پاهایش را در پاپوش‌ها کرد. دستان پدر را در دست گرفت و آن‌ها را بوسید. دلش می‌خواست پاهایش را هم ببوسد اما رویش نشد. پتو را روی پدر کشید و پدر را در رخوت حاصل از داروها رها کرد تا خوابش ببرد. سفره‌اش را با کمک بچه‌ها جمع کرد و مشغول شستن ظرف‌ها شد که همسرش صدا کرد: «شیرین بابا بیدار شده. شامش رو نمی‌آری؟» بشقاب را آب کشید و در آب چکان بالای سرش گذاشت. دستانش را به دامن کشید و خشک کرد و یک بشقاب خشک از کابینت درآورد. قبل از اینکه غذای پدر را بکشد مادر به آشپزخانه آمد و گفت: «بذار من می‌ریزم.» شیرین بقیه ظرف‌ها را شست و به پذیرایی آمد و کنار همسرش روی مبل نشست. بچه‌ها در حال تماشای تلویزیون بودند. همسرش گفت: «خب تو با ما می‌آی؟» شیرین نگاه از صفحه تلویزیون گرفت و رو به همسرش گفت: «نه. شما برید. من بمونم پیش این پیرزن، پیرمرد. گناه دارن. ما که دیر دیر می‌آییم شهرستان. لاقل حالا که هستیم یه شب پیششون باشم. فردا قبل از ظهر بیا دنبالم.» همسرش استکان چایش را هورت کشید و گفت: «باشه. هر جور راحتی. پس صبح صبحانه‌شون رو دادی زنگ بزنی بیا دنبالت لاقل یه کم بیشتر اونور باشیم.»

داروهای مادر را آورد. علائم آزایمر در مادر هم بروز پیدا کرده بود. دکتر هشدار بیشتری نسبت به مادر داده بود. نگاهی روی جعبه‌ها کرد و قرص‌های شب را درآورد. از پارچ آب در لیوان ریخت و گفت: «مامان بیا داروهات رو بخور.» مادر از اتاق بیرون آمد و کنار شیرین روی زمین آشپزخانه نشست. شیرین قرص‌ها را در کف دست مادر ریخت و در حالی که لیوان آب را مقابل او می‌گرفت گفت: «اینا که از غروب نیستن. پس کیا می‌آد داروهاتون رو میده؟ از ظهر که من اینجام نیومدن هنوز!» مادر گفت: «چمیدونم مادر. می‌آد؟ نمی‌آد؟»

رنگ صحبت مادر متفاوت بود. باریکه‌ای از عقل و هوشیاری در آن بود. مثل کسی حرف زد که تازه از خواب بیدار شده است و هنوز خواب

ویلچر پدر را از پشت، عقب عقبی، از راهرو حمام بیرون آورد. پیرمرد با سر و بدن حوله پیچیده و تن نیمه عریان در ویلچر مچاله شده بود. دستان لرزانش را به دسته ویلچر گرفته بود و انگار می‌خواست امنیتش را تضمین کند. مادر با پاچه‌های بالازده و خیس و آستین‌های نصفه و نیمه بالازده که از سنگینی خیس شدن در حال افتادن بودند، به دنبال ویلچر از حمام بیرون آمد. شیرین از راهرو حمام که خارج شد، ویلچر را دور گرفت و به سمت تخت هدایت کرد. مادر پشت سر آن‌ها به اتاق و به سوی تخت آمد. حوله کوچک در دستش را روی پاهای لخت پیرمرد گذاشت و با صدای رنجور و خسته خطاب به شیرین گفت: «مادر تو دیگه برو. خودم پوشکش رو می‌بندم.»

گوش‌های پیرمرد سنگین بود. مادر با صدای بلند گفت: «حاجی بشین رو تخت.» و با دست روی تشک تخت زد. پیرمرد که هنوز گیجی داروهای آزایمر وعده ظهر در سرش بود، نگاه بی‌رمقی به همسرش کرد و دستان ناتوانش را روی لبه تخت گذاشت و هیكل نحیفش را یک‌وری روی تخت انداخت، همزمان همسرش ویلچر را عقب کشید. تن نیمه عریان پیرمرد هنوز خیس بود. شیرین با صدای بلند از آشپزخانه گفت: «مامان پوشکش رو بستی؟ پیام لباساشو ببوشونم؟» پیرزن آخرین چسب پوشک را بست و کمرش را که از خستگی خم و خشک شده بود صاف کرد و با ناله گفت: «آره مامان. بیا.»

شیرین در را باز کرد و وارد اتاق شد. هنوز حوله روی بالاتنه پدر بود و پاهای مثل چوب خشک پدر که به انتهایش پوشک گل‌وگشادی بسته شده بود روی تخت ولو بود. تا شیرین حوله را از دور تن پدر باز کند، مادر لباس‌هایش را آورد و روی تخت کنار دست شیرین گذاشت. شیرین حوله را باز کرد و دست برد تا زیرپوش سفید چروک شده را به تن پدر کند. مادر هم سعی در پوشاندن شلوار به همسرش داشت که شیرین با غیظ گفت: «... مامان چی کار می‌کنی؟ کمرت خورد شد. از نفس نیفتادی؟ برو بشین دیگه. من بقیش رو انجام می‌دم.» مادر کمر صاف کرد و دستانش را دو طرف کمرش گذاشت و نالان و خسته گفت: «کمر که دیگه نگو. می‌ترسم این خوب نشده من بیفتم.» شیرین پیشانی مادر را بوسید و او را روی صندلی کنار اتاق نشاند و گفت: «خب مامان جان، پس من برا چی اومدم؟ قرار بود خودت انجام بدی منو می‌خواستی چی کار؟» مادر خودش را در صندلی پلاستیکی آبی رنگ جابجا کرد و گفت: «خیر ببینی مادر. ایشالله بچه‌ها عاقبت به



چند فیلم و نمونه معالجه فرستاده بود. شیرین فیلم‌ها را باز کرد و با صدای آرام گوش کرد. چند کلیپ چند دقیقه‌ای بود از آن‌هایی که با روش درمانی این صفحه معالجه شده بودند. شیرین از دیدن فیلم‌ها حس خوبی به دست آورد. احساس کرد که شاید درست آمده باشد. به صفحه اصلی برگشت و پست‌های پایین‌ترش را نگاه کرد. در یکی از پست‌ها زیر چند عکس از گیاهان مختلف در کنار قوری و استکان و نبات و... که نشان‌دهنده دمنوش بودن آن‌ها بود، نوشته شده بود «سردی مغز عامل مهمی در ایجاد آلزایمر». شیرین به دایرکت برگشت که همزمان شماره کارتی برایش ارسال شد و در زیر آن نوشته شده بود که جهت مشاوره مبلغ صد هزار تومان واریز شود. شیرین متعجب نگاهی به صفحه گوشی کرد و زیر پیام یادداشت کرد: «دوست عزیز مشاوره حضوری صد تومن نیست اونوقت شما برای مجازیش صد تومن می‌گیرین؟!»

بلافاصله در یک صوت پاسخی برایش ارسال شد. شیرین صدا را باز کرد و به گوشش نزدیک کرد. صدای نازک زنانه‌ای با عشو و کلمات خاص دنیای مجازی برایش از مستند بودن حرف‌ها و کارهایشان گفت و به او اطمینان داد که بهتر از آنچه فکرش را می‌کند برایش مفید خواهد بود. شیرین آنقدر وضعیت پدر و مادرش برایش ناراحت کننده بود که حاضر بود هر کاری برای آسایش یک لحظه آن‌ها انجام دهد، اما باز هم احتیاط را شرط عقل دانست و از ادمین خواست تا در قبال پذیرش پنجاه هزار تومان به او مشاوره دهد. ادمین دوباره صوتی فرستاد و در صوت خواسته او را پذیرفت به شرط اینکه ما بقی را قبل از مشاوره دوم بپردازد و وعده مشاوره را برای عصر فردا تعیین کرد. شیرین هم پذیرفت و مبلغ پنجاه هزار تومان برای ادمین واریز و رسیدش را برای ادمین ارسال کرد. تا صبح پدر دو بار صدا کرد. یک بار آب خواست و بار دیگر خواست تا او را به دستشویی ببرند. شیرین اشاره به پوشک پدر کرد و برای اینکه مادر بیدار نشود با اشاره به پدر فهماند که پوشک دارد و لازم نیست به دستشویی برود. پدر در تاریک روشن اتاق نگاه سردی به شیرین کرد و چشمانش را بست. صبح حدود ساعت هشت با صدای پیامک‌های پی‌درپی گوشی‌اش از خواب برخاست. با تعجب در حالت گیج و منگی گوشی را برداشت و قفل صفحه را باز کرد. بیش از ده پیامک بر روی درگاه بانکی‌اش خودنمایی می‌کرد. متعجب روی صفحه زد و پیامک‌ها را باز کرد. آنچه برایش مانده بود ته‌مانده حسابش بود که قابل برداشت نبود.

از سرش نپزیده. مادر که خوابید شیرین هم دراز کشید، اما خوابش نمی‌برد. فکر و خیال پدر و مادر از سرش نمی‌رفت. گوشی‌اش را برداشت و سری به دنیای مجازی زد. به یاد صفحه‌ای افتاد که یکی از دوستانش در اینستاگرام آدرسش را برایش فرستاده بود. یک صفحه فعال با دنبال‌کنندگان بسیار که تبلیغ کارش را در چند صفحه دیگر هم دیده بود. از همان‌هایی که مدام تبلیغ درمان بیماری‌ها را با استفاده از گیاهان دارویی و... می‌کنند. روی آدرس زد و بلافاصله صفحه اصلی برایش باز شد. بیشتر از صد پست داشت. برای وارد شدن به صفحه و دیدن پست‌هایش نیاز به اجازه ادمین داشت. صفحه را دنبال کرد و تا ادمین پیام را ببیند، صفحه‌های دیگر را سرک کشید. بیش‌ترین صفحاتی که دنبال می‌کرد مربوط به آشپزی و شکلات‌سازی بود. در میان آن‌ها چند صفحه پزشکی و تربیتی و یکی‌دوتا هم مذهبی داشت. دلش گرفته بود. روی پست یکی از صفحات مذهبی‌اش زد و بدون صدا تماشا کرد. زیرنویس سخنرانی استاد روی صفحه می‌آمد و شیرین با دل گرفته کلمات را می‌بلعید. احساس می‌کرد تک تک کلمات برای او گفته شده است. در حال و هوای خودش بود که پیام دایرکت برایش آمد. پیام را باز کرد و با خوش آمد گویی ادمین صفحه‌ای که دوستش گفته بود موفق به دیدن پست‌های آن صفحه شد. در هر کدام موضوعات متنوعی بود. یکی برای لاغری، یکی برای دفع بلغم، یکی برای رفع سردی و رطوبت. هر کدام با راه‌کارهای به ظاهر مفید بر روی صفحه گوشی خودنمایی می‌کردند. بعد از باز کردن چند پست به ذهنش رسید که با مشاور آن صفحه مشورت و مشکل مادرش را عنوان کند. پیامش را در دایرکت ادمین ارسال کرد. هنوز گوشی در دستش بود که پیامی برایش رسید. یک سلام و احوالپرسی گرم با چند قلب و گل و بلبل. از همان‌ها که در فضای مجازی بازاریار داغ است. در آخر هم نوشته بود «درخدمتم». شیرین در پاسخش شرح حال مختصری از مادر گفت و از او خواست تا اگر راه حل و پیشنهاد یا درمانی دارد بگوید. شب از نیمه گذشته بود. سکوت در همه خانه طنین انداخته بود. هر از گاه بادی در شیشه‌های سقف گلخانه کوچک کنار پذیرایی می‌پیچید و آن‌ها را به صدا در می‌آورد. صدای نفس‌های نه چندان آرام مادر به گوش می‌رسید. پدر روی تختش در خود مچاله شده بود و معلوم نبود خواب است یا بیدار. گاه تکانی می‌خورد. بی‌رمق‌تر از آن بود که از این پهلو به آن پهلو شود. شیرین دوباره نگاهی به صفحه اینستاگرامش کرد. باز هم پیام تازه‌ای آمده بود. گویی ادمین گوشی به دست نشسته بود و تک تک پیام‌ها را جواب می‌داد. در پاسخ شیرین

## شعر

## دور

## یلدا اسدی

همواره بودم همدمت، جای تو خالی

از دور در دل دارمت، جای تو خالی

خون مرا در شیشه می کردی به شادی

هرچند بودم مرهمت، جای تو خالی

آنقدر از من بر حذر بودی که هر شب

دور از خودت می بوسمت، جای تو خالی

من دورتر می رفتم و بیهوده تر بود

همراه من شد ماتمت، جای تو خالی

الحق که قولت ماندنی بود و خودت، نه

لذت خریدم از غمت! جای تو خالی

## شمع روشن

مینا آقاخانی

## دل و دلبر

مینا آقاخانی

من که شمعم دل مگر داری که خاموشم کنی؟

با غم دور از غزل بودن هم آغوشم کنی؟

آی ضحاک عزیزم! خندهات دیوانه کرد

وای اگر با بوسه ماری ساکن دوشم کنی!

این که عشقت شاعرم کرده حقیقت بوده است

با نگاهت می توانی باز بی هوشم کنی؟

می شود مانند حافظ گاه گاهی توی شعر

بوسه آور باشی و سیمین بناگوشم کنی؟

کاش مثل کاوه آهنگر و چرمینه اش

واژه باشی با حضورت عافیت نوشم کنی

پرنیانی... زعفرانی... هر چه باشی دلبری

با دو شمشیر نگاهت پرنیان پوشم کنی

می توانی من نباشم در میان متن ها

نام مینا باشد و من را فراموشم کنی؟

« تو را من آرزو کردم کسی دیگر تو را دارد! »

یکی دیگر به عنوان دل و دلبر تو را دارد!

خداوند جهان عشق بازی می کند با من

تو قلب من شدی آن دیگری در سر تو را دارد

همیشه مالک آوارگی های دلیم هستم

ندارم من تو را و اشک چشم تر تو را دارد

همیشه واژه می بینم تو را، در شعر می رقصی

خدا را شکر این حال غزل آور تو را دارد

کدام اندیشه سرخی تو را در من غزل کرده؟

ندارم سهمی از تو نیمه آذر تو را دارد

من از اقلیم هیچستان، دچارت بوده ام؛ دورم

تو مثل پایتختی، نقشه کشور تو را دارد

من از پروردگار عاشقی با واژه پرسیدم

چرا من عاشقم این چرخ بازیگر تو را دارد؟!

## دل نوشته

رهایی

فاطمه ولی‌زاده



یا طیب من لا طیب له

جایی خوانده بودم قوی بودن و قدرت همیشه در ادامه‌دادن نیست و گاهی در رهاکردن است. راست می‌گفت. رهاکردن گاهی تا مرز جان‌دادن آدم را می‌کشاند و سپس دوباره به زندگی برمی‌گرداند.

من هم باری دیگر به زندگی برگشتم؛ چون بالاخره رها کردم چیزی را که مدت‌ها با وصلهٔ آن به جانم، جانم را آزرده بودم.

سوم شخص ماهری به یاری‌ام شتافت. میان عشق و نفرت حیران مانده بودم. عشق نمی‌گذاشت متنفر شوم و تنفر مجوز عشق‌ورزیدن را صادر نمی‌کرد؛ اما او دستم را گرفت و ابتدا به سرزمین عشق و سپس به دنیای خشم برد و آن‌ها را محسوس من کرد.

مرز باریکی میان آن دو وجود داشت و خویش را بر سیم‌خاردهای آن دیدم.

بیش از این چیزی نمی‌گویم که حسم را در واژه‌ها محصور نکنم. فقط می‌گویم که پس از ورود به هر دو دیار، از آن‌ها خارج شدم و چون «سبک‌باران ساحل‌ها» رهیدم از «شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل».

الهی درمانم تویی و دردم از بی تو بودن...

تو چنانی که عشق خود در من نهادی و عاشق شدن را به من آموختی، چه کنم که بی تو نه عشق می‌شناسم و نه راه عاشقی می‌دانم.  
در کوره راه درماندگی در آغوش پناهم دادی و من نابگردانه انگاشتم که در سختی‌های زندگی نظری به من نداشته‌ای و لذت گذر از  
سختی‌ها در آغوش تو را نچشیدم.

هرآنچه خواهم تو پیش از همه جوابم می‌دهی و چون مست از داشته‌هایم می‌شوم اول تو را فراموش می‌کنم.  
مرا دریاب که چون نظرت بر من باشد در شوم و اگر لحظه‌ای به خود واگذاری مرا از دروازه خوشبختی دور شوم و به دره نداری و در یوزگی  
درافتم.

با تو به ماه آبرو قد برکشم و بی تو به چاه ننگ درافتم.

دستم بگیر که تنها تو دستگیر بی منتم هستی.

## معرفی شاعر

### گروس عبدالملکیان

#### محدثه اخگری

گروس عبدالملکیان در ۱۸ مهر ۱۳۵۹ در تهران به دنیا آمد. پدرش محمدرضا عبدالملکیان شاعر است. عبدالملکیان که خود نیاوندی است نام کوهی در نزدیکی شهرستان نهاوند را برای پسرش انتخاب کرد.

وی نوشتن را از ۱۱ سالگی آغاز کرد و اولین شعرهایش در مجلات کیهان بچه‌ها و سروش نوجوان به چاپ رسید. به گفته خود از سال ۱۳۷۷ مطالعه نقد و نظری ادبی را آغاز کرد و برخی از اولین شعرهای جدی‌اش را که بعدها در کتاب اولش منتشر شدند، در مطبوعات تخصصی آن سال‌ها از جمله کارنامه و عصر پنجشنبه منتشر کرده است. او اولین کتابش را با عنوان پرنده پنهان در سال ۱۳۸۱ به چاپ رساند.

گروس عبدالملکیان اکنون به تدریس شعر و نظریه ادبی می‌پردازد؛ همچنین دبیر بخش شعر نشر چشمه است.

برخی از آثار این شاعر:

پرنده پنهان، ۱۳۸۱.

رنگ‌های رفته دنیا، ۱۳۸۴.

سطرها در تاریکی جا عوض می‌کنند، ۱۳۸۷.

حفره‌ها، ۱۳۹۰.

سه گانه خاورمیانه، ۱۳۹۷

بسیاری از آثار ایشان به زبان‌های مختلف ترجمه شده.

برخی از جوایز او:

نامزد نهایی جایزه پن (جایزه قلم آمریکا)

برنده جایزه ادبی ایتالیا (رودی)

برنده جایزه شعر امروز ایران - کارنامه

برگزیده کتاب سال شعر جوان ایران

پریدن ربطی به بال ندارد

قلب می‌خواهد.

(از کتاب حفره‌ها)

هر کجای این شهر که دست بگذارم درد می‌کند

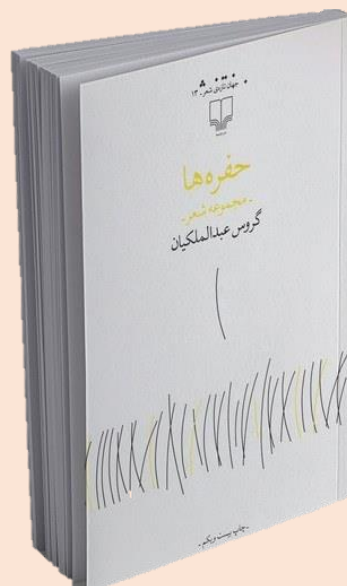
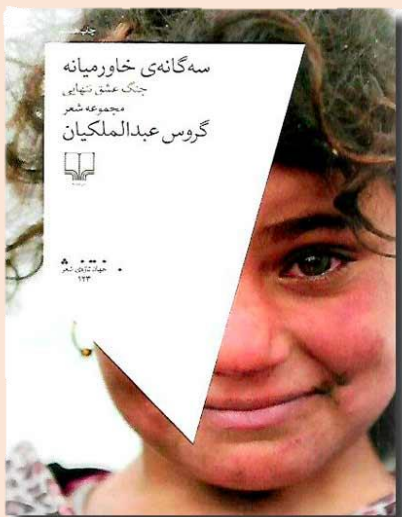
هر کجای روز که بنشینم شب است.

(از کتاب حفره‌ها)

جنگ تمام شده بود

و حالا صلح داشت آدم می‌کشت.

(از کتاب سه گانه خاورمیانه)



## معرفی مترجم

## مهدی مجرد زاده کرمانی

گردآورنده و مصاحبه‌کننده:

کوثر سادات حاجی میراسماعیلی



## چند سخن کوتاه از زبان این مترجم بزرگوار:

آنچه در ترجمه مهم است فهم کتاب و تبحر داشتن در زبان مادری است.

هرچه زبان مادری بهتر باشد ترجمه قوی‌تری را شاهد هستیم. وی افزود: بسیاری از مترجم‌های مطرح ایرانی همچون محمد قاضی، محمد علی اسلامی ندوشن، نجف دریابندری و ... هم با اینکه هیچ کدام تحصیلات عالی ادبیات انگلیسی نداشتند و حتی گاهی مدرک تحصیلی آنان از سیکل بالاتر نمی‌رود توانسته‌اند به واسطه تسلط بر زبان فارسی، متون عمیق فلسفی یا موضوعات دیگر را به نحو احسن ترجمه کنند.

## شماری از کتاب‌های ترجمه شده توسط جناب مجرد زاده:

سری کتاب‌های به سوی کامیابی آنتونی رابینز: ۱. به سوی کامیابی ۱ (نیروی بی‌کران) ۲. به سوی کامیابی ۲ (نیروی عظیم درونی را فعال کنید) ۳. به سوی کامیابی ۳ (دیدار با سرنوشت) ۴. به سوی کامیابی ۴ (قدم‌های بزرگ)

داشته‌ها و نداشته‌ها، نوشته جان گری

ثروتمندترین مرد بابل، نوشته جورج سیمونل

غلبه بر خشم، نوشته رابرت نی

سخن گفتن بدون ترس و خجالت، نوشته جودیت تینگلی

همچنین وی قریب به ۱۵۰ مقاله در روزنامه‌های موفقیت،

همشهری و ... به چاپ رسانده است که می‌توان به عنوان نمونه به «شعر

طنزخوانی» در مجله جنگ هنر مس اشاره کرد.

مهدی مجرد زاده کرمانی مترجم، شاعر، طنزپرداز و روانشناس ایرانی است.

او متولد ۱۹ فروردین سال ۱۳۲۰ بوده و تا سن ۱۹ سالگی در شهر کرمان زیسته است. وی بیشتر به واسطه ترجمه سری کتاب‌های «به سوی کامیابی» نوشته آنتونی رابینز شناخته شده است. اکثر کتاب‌های ترجمه شده توسط ایشان در انتشارات راه بین صورت گرفته است که مدیرمسئول این انتشارات نیز جناب مجرد زاده کرمانی می‌باشد.

## تحصیلات:

با اینکه وی مترجم کتاب‌های بسیاری می‌باشد، اما در رشته زبان انگلیسی تحصیلات دانشگاهی نداشته و حتی در آموزشگاه‌های زبان هم (به غیر از یک ترم آموزش زبان در انجمن ایران آمریکا) به تحصیل نپرداخته‌اند است.

همچنین آقای مجردزاده تحصیلات روانشناسی ندارد و صرفاً مثل آقای آنتونی رابینز (نویسنده‌ای که جناب کرمانی کتاب‌های بسیاری از ایشان را ترجمه کرده) روانشناس تجربی است. اما با این اوصاف از سال ۱۳۸۴ در کار روانشناسی شروع به فعالیت کرد و درمان‌های بی‌شماری انجام داده و اشخاص زیادی را از بند مشکلات روان‌پریشی و ترس‌های جدی رهایی داده است. البته در مصاحبه‌ای که از طرف نشریه دانشگاه با این مترجم پیشکشوت شد، او در کمال تواضع صرفاً خود را «علاقه‌مند به روانشناسی» معرفی کرد.

## حوزه فعالیت:

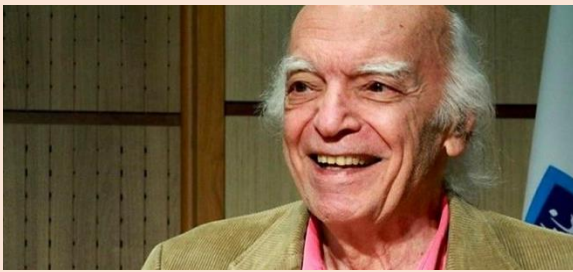
اکثر کتاب‌هایی که به دست این مترجم توانا ترجمه شده است در حیطه روانشناسی، موفقیت، جذب ثروت و ارتباط‌گفتاری بوده است. آقای مجردزاده در مبحث NLP یا همان «برنامه ریزی عصبی کلامی» آثار بسیار حائز اهمیتی را نوشته است. (تقریباً ۳۰ مقاله در این خصوص در مجله‌های مختلف)

نکته: متنی که مطالعه کردید در کنار تحقیقات انجام شده، حاصل یک مصاحبه تلفنی با جناب آقای مجرد زاده کرمانی

بوده و لازم به ذکر است این مکالمه تلفنی دومین مصاحبه جدی صورت گرفته با ایشان در طی این سال‌ها می‌باشد.

## نجف دریابندری

## محدثه اخگری



آشپزی» کار مشترک نجف دریابندری و همسرش فهیمه راستکار، با سبک طنز یکی از محبوب‌ترین کتاب‌های آشپزی ایران تبدیل شد تا جایی که ۳۰ بار تجدید چاپ شد.

در تاریخ ۱۰ مرداد ۱۳۹۶ کمیته ملی ثبت میراث فرهنگی ناملموس در سالن کانون فرهنگی فجر تشکیل جلسه داد و در این جلسه نجف دریابندری به‌عنوان گنجینه زنده بشری در میراث خوراکی در فهرست حاملان میراث ناملموس به‌ثبت رسید.

نجف دریابندری در ۱۵ اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۹۹ درگذشت.

اگر تنها یک اثر با ترجمه این مترجم بزرگ خوانده باشید؛ از همان لحظه باز کردن کتاب متوجه می‌شوید با یک ترجمه صرف مواجه نیستید بلکه با یک شاهکار ادبی روبه‌روید. شاهکاری که از همان مقدمه شما را مجذوب خود می‌کند. به طور مثال در کتاب «پیرمرد و دریا» بخشی از زندگی، آثار، سبک و زبان هر اثر را توضیح داده است. ایشان به این معرفی‌ها قانع نشده و هر کجا فرصتی دست داده درباره شعر و ادبیات هم مطالبی بیان کرده‌اند؛ مطالبی که نه تنها برای درک بهتر آثار همینگوی بلکه برای فهم تمام آثاری که می‌خوانیم ما را راهنمایی می‌کند.

بخشی از مقدمه کتاب پیرمرد و دریا:

شعر و داستان هر دو ظاهراً از کلام تشکیل می‌شود اما کارکرد کلام در این دو رشته فرق اساسی دارد شاعر در کلام خود زندگی می‌کند از کلام خود برای خود جهان دیگری می‌سازد که به جهان بیرونی، جهان روزمره مستقیماً مربوط نمی‌شود. شاعر خواننده خود را به این جهان خصوصی دعوت می‌کند. خواننده شعر در لحظه‌هایی که در جهان خصوصی شاعر به سر می‌برد از دیدگاه شاعر در و دیوار جهانی را که از کلام تشکیل شده است لمس می‌کند و عواطفی را که شاعر در کلام یافته یا در آنها نهفته است کم یا بیش دریافت می‌کند.

اما داستان نه از خود کلام بلکه از آن چیزی که در آن سوی کلام پیداست تشکیل می‌شود از رنگ‌ها، بوها، مزه‌ها، صداها از رویدادهای طبیعی و انسانی مانند ریزش باران و گریه کودک از عواطف و اراده‌های فردی و اجتماعی و برخوردهای آنها. همه این‌ها را می‌توان زیر عنوان تجربه انسانی آورد.

نجف دریابندری متولد ۱ شهریور ۱۳۰۸ در آبادان متفکر، مترجم و نویسنده ایرانی بود.

وی در مصاحبه‌ای می‌گوید: داستان علاقه پیدا کردن من به انگلیسی هم جالب است؛ یادم می‌آید سال سوم دبیرستان در امتحان انگلیسی تجدید شدم، معلم‌مان یک خانم ارمنی بود. خانم خیلی خوبی هم بود. این تجدیدی باعث شد که من شروع به خواندن انگلیسی کنم و این خواندن همینطور ادامه پیدا کرد و در نتیجه به زبان انگلیسی علاقمند شدم حدود یک سال با علاقه و پشتکار زیاد انگلیسی خواندم وقتی به شرکت نفت رفتم انگلیسی هم می‌دانستم و همین باعث شد که مرا از اداره کارگزینی به اداره «شیپینگ» یا کشتیرانی بفرستند. رئیس اداره شیپینگ یک مرد انگلیسی بود. چند کلمه‌ای با من صحبت کرد و کمی تعجب کرد چون من انگلیسی را خوب صحبت می‌کردم. نجف دریابندری در سال ۱۳۳۱ اولین ترجمه خود را که برگردان کتاب «وداع با اسلحه» ارنست همینگوی بود برای چاپ به تهران فرستاد.

همزمان با چاپ این کتاب در سال ۱۳۳۳ به دلیل فعالیت‌های سیاسی در آبادان به زندان افتاد و در زندان به مسائل فلسفه علاقمند شد و در مدت حبس کتاب «تاریخ فلسفه غرب» اثر را ترجمه کرد که بعدها توسط انتشارات سخن به چاپ رسید.

ایشان در مصاحبه‌ای درباره ترجمه آثار ویلیام فاکنر می‌گویند: «آبادانی‌ها اصطلاحی دارند که درباره بچه‌های شیطان و سمج به کار می‌برند می‌گویند فلان بچه بلکم است. ظاهراً این کلمه فارسی قدیم است. اصلش «بلکامه» است. بلکامه در فارسی به کسی می‌گویند که در انجام کاری اشتیاق و علاقه زیادی از خود نشان می‌دهد. در واقع بنده هم بچه بلکمی بودم، یعنی ترجمه فاکنر در آن سن و سال کاری بود که فقط یک بچه بلکمی می‌توانست با اصرار و پافشاری از عهده آن برآید. خوب، من چند داستان با بلکومی ترجمه کردم و چاپ شد.»

از جمله آثار ترجمه شده توسط ایشان می‌توان به «یک گل سرخ برای امیلی»، «گور به گور»، «پیرمرد و دریا»، «پیامبر و دیوانه» و... اشاره کرد. او علاوه بر فعالیت‌های ادبی، به عکاسی و نقاشی نیز علاقه داشت و با وجود اینکه هیچ‌کدام را به‌صورت جدی ادامه نداد، تعدادی آثار نقاشی و پرتره از وی به یادگار مانده است. کتاب «مستطاب

منابع:

مظفری ساوجی، مهدی (۱۴۰۲). گفتگو با نجف دریابندری. تهران: مروارید.

میرزائی، حسین (۱۳۹۵). سال‌های جوانی و سیاست‌خاطرات نجف دریابندری. قم: سنجاق.

همینگوی، ارنست (۱۳۶۳). پیرمرد و دریا، نجف دریابندری، تهران: خوارزمی.



## معرفی کتاب

### قلعه حیوانات

فاطمه یزدانی

تند و زیرکانه از فساد قدرت و استبداد را به تصویر کشیده و مخاطب را به تفکر وا می‌دارد. استفاده از حیوانات به‌عنوان نمادهایی برای شخصیت‌های واقعی، نقطه بارز این کتاب است.

قلعه حیوانات توسط ناشرین و مترجمین مختلف در ایران چاپ شد و به فروش زیادی دست یافت. یکی از اولین این ترجمه‌ها، ترجمه امیرامیرشاهی از سوی سازمان کتاب‌های جیبی، مؤسسه انتشارات فرانکلین، در سال ۱۳۴۸ است.

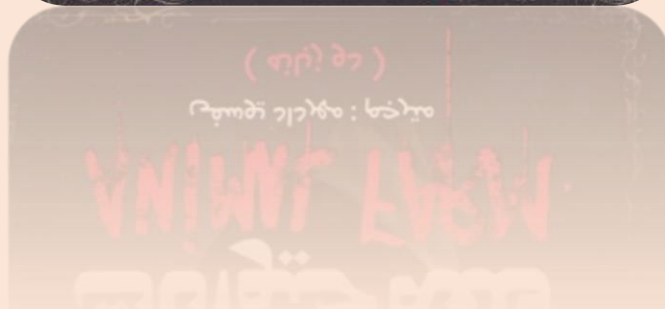
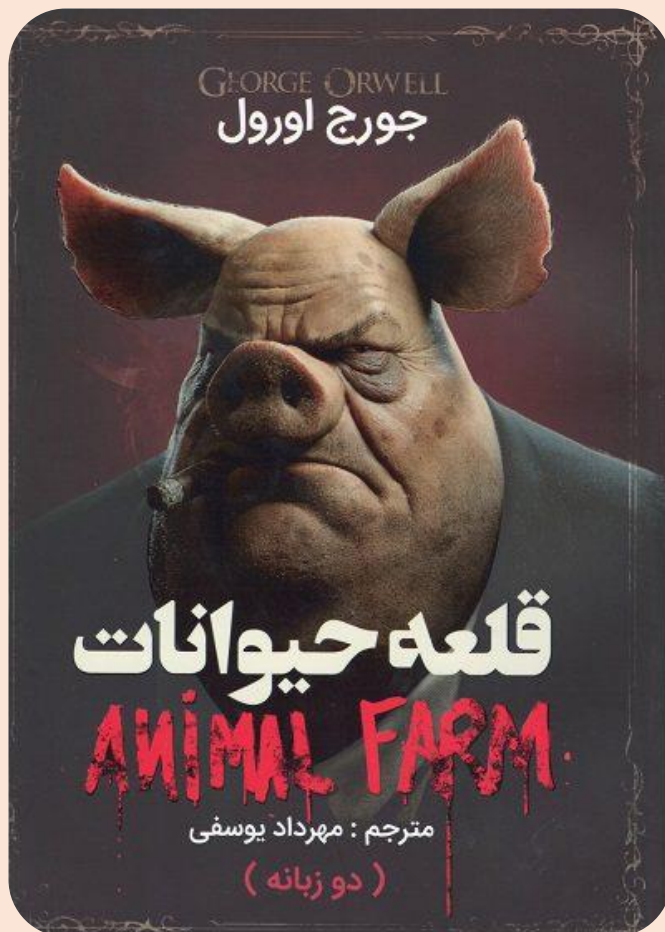
فرض کنید یک روز حیوانات تصمیم بگیرند از زیر سلطه انسان‌ها بیرون بیایند و دنیای جدیدی را برای خودشان بسازند. جایی که در آن همه برابر باشند و کسی حق ظلم به دیگری را نداشته باشد. این تصور شاید در ابتدا جذاب و امیدبخش به نظر برسد، اما اگر بدانید که همین دنیای رویایی می‌تواند به کابوسی تلخ‌تر از گذشته تبدیل شود، چه نظری پیدا می‌کنید؟ «قلعه حیوانات» با زبان ساده و روایتی جذاب شما را به سفری شگفت‌انگیز دعوت می‌کند. در ادامه با معرفی این شاهکار ادبی همراه شوید.

#### درباره نویسنده اثر:

جورج اورول، با نام اصلی اریک آرتور بلر، در سال ۱۹۰۳ در هند متولد و در انگلستان بزرگ شد. او در طول زندگی‌اش به عنوان نویسنده، روزنامه‌نگار و منتقد اجتماعی، به بررسی مسائل سیاسی و اجتماعی پرداخت. ابتدا در پلیس استعماری هند بریتانیا خدمت می‌کرد، اما بعدها به روزنامه‌نگاری و نویسندگی روی آورد. اورول، همواره به دنبال حقیقت بود و هیچ‌گاه از افشای آنچه اشتباه و نادرست می‌دانست، نترسید. تجربه‌های او از زندگی در طبقات پایین جامعه، جنگ داخلی اسپانیا و مشاهداتش از دیکتاتوری‌ها، تأثیر عمیقی بر آثارش گذاشت. از مشهورترین آثار او می‌توان «قلعه حیوانات» و «۱۹۸۴» را نام برد که هر دو به نقد شدید استبداد و سواستفاده از قدرت می‌پردازند. این نویسنده برجسته سال ۱۹۵۰ در اثر بیماری سل درگذشت، اما میراث او به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین منتقدان اجتماعی و سیاسی قرن بیستم همچنان زنده است.

#### درباره کتاب:

کتاب مزرعه حیوانات که در ایران با نام قلعه حیوانات نیز شناخته می‌شود به سال ۱۹۴۵ و در طول جنگ جهانی دوم به زبان انگلیسی نوشته شد. با اینکه این اثر بر مبنای انقلاب روسیه نگاشته شده، اما به تمام انقلاب‌های سراسر تاریخ اشاره دارد. این کتاب به‌عنوان یک داستان تمثیلی، همواره مورد توجه خوانندگان و منتقدان قرار گرفته و همچنان ارتباط خود را با مسائل سیاسی و اجتماعی روز حفظ کرده است. نویسنده با نثری روان و قابل درک اما عمیق و پرمحتوا، یک نقد



## درباره اثر:

داستان در مزرعه‌ای به نام «مانر» رخ می‌دهد. جایی که حیوانات از ظلم و ستم صاحب مزرعه «آقای جونز»، به ستوه آمده‌اند. ماجرا با سخنرانی الهام‌بخش گراز خردمندی به نام «میجرپیر» آغاز می‌شود. او خوابی دیده که حیوانات در آن از سلطه انسان‌ها رها می‌شوند و دنیایی بر پایه برابری و آزادی می‌سازند. او سرود «حیوانات انگلیس» را که سالها فراموش شده، می‌خواند و حیوانات مزرعه را به انقلاب تشویق می‌کند. چند روز بعد میجرپیر می‌میرد. پس از مرگ او، حیوانات به سرپرستی خوک‌ها دست به شورش می‌زنند و موفق می‌شوند انسان‌ها را از مزرعه بیرون کنند. بعد از پیروزی، حیوانات قوانینی وضع می‌کنند که به اصول حیوان‌گری معروف است. این قوانین، شامل هفت فرمان بود که برابری مطلق و نفی هرگونه رفتار انسانی را تضمین می‌کردند. نام مزرعه مانر به مزرعه حیوانات تغییر یافت و هفت فرمان بر دیوار آن نوشته شد.

اوایل همه چیز با قوانین جدید به خوبی پیش می‌رفت. حیوانات بدون تبعیض و با همکاری یکدیگر زندگی خوبی داشتند. ساعت کار کاهش یافته بود و غذای مناسب و کافی به‌طور عادلانه بین همه تقسیم می‌شد. حیوانات با شور و اشتیاق به ایجاد نظم جدید می‌پرداختند، اما به تدریج وضعیت تغییر کرد. خوک‌ها که خود را رهبران قیام می‌دانستند برای حفظ منافع‌شان، دست به تحریف هفت فرمان زدند. قوانین ساده و صریحی که در ابتدا همه از آن پیروی می‌کردند، دچار تغییرات عجیبی به نفع خوک‌ها شد. این تحولات منجر به ناراضیتی و شکاف‌هایی در بین آنها گردید. با گذشت زمان، مزرعه که روزی نماد برابری و عدالت بود، کم‌کم تغییر کرد و حیوانات متوجه شدند که برخی از آنها از دیگران برتر شمرده می‌شوند. آنها دریافتند که دشمن واقعی، بسیار پیچیده‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کردند...

## بریده‌ای از کتاب:

- دوستان این را فراموش نکنید که هرگز در این راه نباید تردیدی کنید. هیچ استدلالی نباید شما را از هدف‌تان منحرف کند. هیچ‌گاه به کسانی که می‌گویند منافع انسان و حیوان مشترک است و یا پیشرفت هر کدام وابسته به پیشرفت دیگریست، اعتماد نکنید.
- حیوانات آن‌قدر خوشحال بودند که هر لقمه خوراک به آنان لذت خاصی می‌داد. این غذایی بود که تمامش مال آنها بود و خودشان آن را تهیه دیده بودند، نه غذای کمی که ارباب خسیس‌شان به آنها می‌داد.

- این بشر تنها مخلوقی است که بدون هیچ تولیدی، فقط مصرف می‌کند، نه شیر دارد و نه تخم می‌کند. او به حدی ضعیف است که نمی‌تواند گاوآهن بکشد و یا حتی سرعتی در دویدن که خرگوشی را بگیرد. با این حال ارباب مطلق حیوانات است.
- همه حیوانات برابرند، اما بعضی برابرترند.

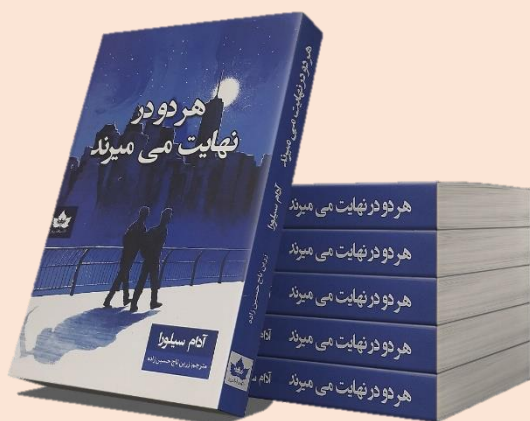


## سخن پایانی:

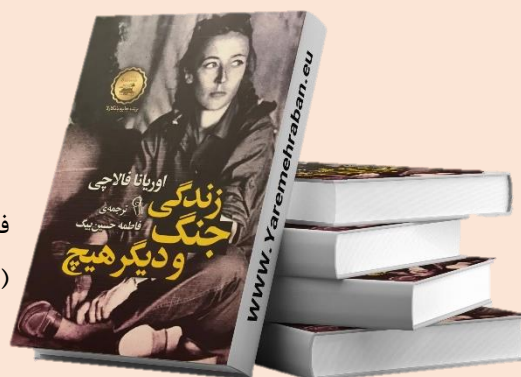
قلعه حیوانات نه تنها داستانی جذاب و آموزنده است، بلکه یک آینه برای مشاهده تاریخ و بازتاب تجربه‌های سیاسی و اجتماعی انسان‌هاست. این کتاب به ما کمک می‌کند تا درک بهتری از ماهیت قدرت، فساد و شکنندگی آرمان‌های انسان‌دوستانه داشته باشیم. یادآوری این نکته که، قدرت مطلق همیشه خطرناک است و ایدئولوژی‌های زیبا و پرشور ممکن است در دست افراد نادرست به ابزار سرکوب تبدیل شوند. با این حال، سرنوشت نهایی حیوانات و اینکه آیا به آرمان شهر دلخواه خود دست می‌یابند یا خیر، چیزی است که باید خودتان در پایان کتاب کشف کنید.

آیا حیوانات موفق می‌شوند تا دنیایی بهتری از آنچه که تحت سلطه انسان‌ها داشتند، بسازند؟ آیا آرمان‌های انقلاب حیوانات زنده می‌ماند؟ یا آنچه که روزی برایش مبارزه کردند، به شکلی دیگر از بین خواهد رفت؟

دیالوگ‌ها و جملاتی زیبا و به یاد ماندنی  
از کتاب‌هایی که مطالعه کرده‌ایم.



۱. زندگی کردن نادرترین اتفاق جهان هستی است، بیش‌تر مردم فقط وجود دارند.  
(هر دو در نهایت می‌میرند، آدم سیلورا)، مترجمان: میلاد بابانژاد و الهه مرادی، نشر نون



۲. وقتی کسی را دور انداختیم، دیگر نباید سعی کنیم اشتباهاتش را تشریح کنیم.  
فقط هنگامی دنبال چراها و اشتباهات او می‌رویم که هنوز او را کاملاً دور نینداخته باشیم.  
(زندگی، جنگ و دیگر هیچ، اوریانا فالاجی)، مترجم: لیلی گلستان، انتشارات امیرکبیر

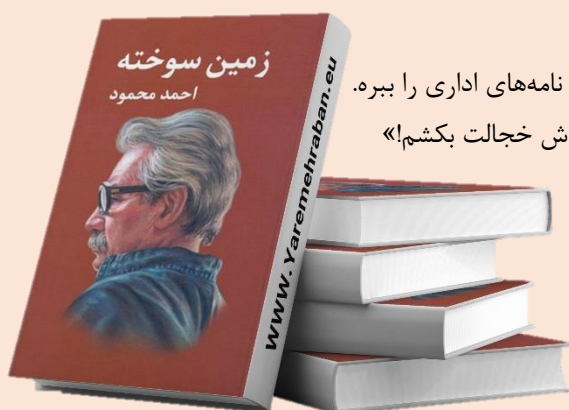


۳. دختر گفت: «تو آدم خوبی هستی، ولی در زندگی خوب بودن به هیچ دردی نمی‌خورد!»  
مرد گفت: «مگر خود تو خوب نیستی؟»  
دختر: «من؟ نه اصلاً! با همین سن فهمیده‌ام که مردم وقتی می‌خواهند بگویند یک نفر خر و بی عرضه است، می‌گویند چه آدم خوبی است!»  
(عروسک‌فروزی، آلبا دسس پدس)، مترجم: بهمن فرزانه، انتشارات ققنوس

۴. همیشه دلم برای مظلومیت و معصومیت این گله گوسفندان می‌سوزد، اینکه بین  
دریدن گرگ و سر بریدن چوپان اسیرند و در نهایت از سر ناچاری و ترس از گرگ به چوپان  
پناه می‌آورند.  
(قانون‌های نانوشته، شهرام شریف پیران)، انتشارات جهان‌بین



۵. «این روزها مرگ، همه جا سایه انداخته. من حتی به نامه‌رسان اداره هم نمی‌گم نامه‌های اداری را ببره.  
می‌ترسم تا از اداره می‌زنه بیرون، کشته بشه و تمام عمر پشیمون باشم... از زن و بچه‌ش خجالت بکشم!»  
(زمین سوخته، احمد محمود)، نشر نون



## دیکته پاتخته‌ای

منسوب / منصوب

محدثه اخگری



این دو کلمه را نباید با هم اشتباه گرفت.

منسوب اسم مفعول از نَسَب و به معنای نسبت داده شده: «مثنوی یوسف و زلیخا منسوب به فردوسی است، ولی به احتمال قریب هب یقین از او نیست.»

و به معنی متهم است: «طایفه‌ای حسادت بردند و به خیانت منسوب کردند» (گلستان سعدی).

معنای دیگر آن خویشاوند است: «او از منسوبان من است.»

منصوب اسم مفعول نصب به معنی گماشته شده به شغلی است: «او به ریاست اداره منصوب شد.»

مثال‌های بیشتر:

منسوب به معنی نسبت داده شده:

چنین نباید دانست که این کتاب مرزبان نامه منسوب است که واضع کتاب مرزبان بن شروین.

(مرزبان نامه، ص ۱۲)

به معنی متهم:

منسوب شود فلک به کسلانی

(جمال‌الدین عبدالرزاق)

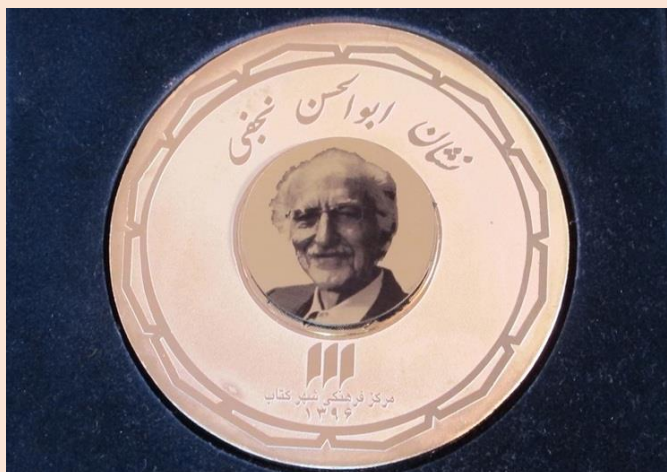
وقتی که تو زین اسب بربندی

منصوب

منصوب بدو رأیت منصور به او لشکر

(امیر معزی)

آن تاج سر ملت والا عضد دولت



### برگزیدگان ادوار گذشته:

آبتین گلکار با ترجمهٔ رمان «آشیانهٔ اشراف» اثر ایوان تورگنیف، محمد همتی با ترجمهٔ رمان «مارش رادتسکی» نوشتهٔ یوزف روت، زینب یونسی با ترجمهٔ رمان «زلیخا چشم‌هایش را باز می‌کند» اثر گوزل یاخینا، محمدرضا ترک‌تتاری با ترجمهٔ رمان «استاد پترزبورگ» نوشتهٔ جی. ام کوتسی، احمد پرهیزی با ترجمهٔ رمان «ه ه ح ه» اثر لوران بینه، فرزانه دوستی با ترجمهٔ رمان «بیداری» نوشتهٔ کیت شوپن، نرگس قنديل‌زاده با ترجمهٔ رمان «دروازهٔ خورشید» اثر الیاس خوری، نیلوفر صادقی با ترجمهٔ رمان «در آمریکا» نوشتهٔ سوزان سانتاگ برگزیدگان ۷ دورهٔ گذشتهٔ این جایزه بوده‌اند.



## رویدادهای کاغذی

همه چیز درمورد جایزه ابوالحسن نجفی؛

جایزه‌ای برای مترجمان

فائزه خانعلی‌نژاد

مترجم و هنرش را باید قدر دانست. ترجمهٔ ادبی کار محدود کسانی است که با زبان و فرهنگ مبدأ و مقصد آشنایی خوبی دارند و پیوسته در حال یادگیری‌اند. ضمن پاسداری از متن اصلی و رعایت اصل امانتداری و وفاداری به نویسنده، باید معادل خوب و قابل فهمی بیابند تا مخاطب هم‌زبان خودشان به‌سادگی پی به منظور اصلی نویسنده ببرند. مترجم کسی است که بی برو برگرد در حفظ و توسعهٔ نه تنها زبان که تفکر و فرهنگ نیز نقش مهمی دارد. جایزه ابوالحسن نجفی به عنوان نمادی از احترام به ارزش کار مترجمان ادبی می‌باشد که از سال ۱۳۹۵ از سوی شهر کتاب و خانواده آقای نجفی به بهترین ترجمه رمان یا مجموعه داستان کوتاه اهدا می‌شود. این جایزه بر خلاف جوایز دولتی شاید چندان مبلغ چشمگیری نداشته باشد، اما به سبب داوری تراز و به دور از پارتی‌بازی و بر حسب علم و دانش آن است که هر سال تعداد زیادی کتاب برای این رقابت فرستاده می‌شود. این داوری خوب نام خوشی برای این رقابت ساخته است. بسیاری از مترجمان مایلند تا فقط کارشان نامزد و نه برگزیدهٔ این جایزه شود، تا از نام آن برای اعتلای کار خود استفاده کنند. همین ثابت می‌کند که جایگاه این جایزه تا کجاست. امسال هشتمین دوره از این جایزه در بهمن‌ماه برگزار می‌شود و علاقه‌مندان می‌توانند از وبسایت شهر کتاب نتایج را دنبال کنند. یکی از جوانب مثبت این جایزه آن است که مخاطب با بهترین آثار ترجمه‌شده از مترجمان خوب و زبردست آشنا می‌شود.

### فرآیند داوری آثار:

پس از اعلان فراخوان و دریافت کتاب‌ها، هر کتاب توسط چند داور خوانده می‌شود و داوران درمورد جنبه‌های زبانی و ادبی آن گفتگو می‌کنند. سبک مترجم سنجیده می‌شود و جنبه‌های زبانی و ادبی اثر و توانایی مترجم در رساندن مفهوم به بحث کشیده می‌شود. هم‌چنین یک مرحله از داوری شامل مقایسه‌ی متن کتاب با متن ترجمه‌شده‌ی آن و تطبیق اثر است. در نهایت چند نامزد انتخاب و اثر برگزیده از میانشان اعلام می‌شود.

## مطلب ویژه

### نگاهی اجمالی به سیر انتشار آثار طنز

#### پیش از مشروطه تا انقلاب اسلامی

عسل عابد

به تعبیر مشائبان انسان حیوانی است که می‌خندد. ارسطو معتقد است از میان همه جانوران، تنها آدمیزاد است که می‌تواند بخندد؛ چرا که لازمه خنده درکی عمیق و دریافتی عقلانی از رویدادها است، اما این خنده گاه تلفیقی از رنج و لذت است و دردی را در خود نهفته دارد. **طنز** در لغت به معنای افسوس کردن، عیب کردن، لقب کردن و سخن به رموز گفتن است. (درذیل واژه طنز لغت نامه دهخدا)

طنز یک شگرد ادبی است اما همین که سراسر یک اثر ادبی را فراگیرد گونه ادبی طنز را پدید می‌آورد. **درآیدن ۱** نهایت طنز را اصلاح، تصحیح عیوب و نواقص و **دیفو ۲** سرانجام آن را تهذیب و اصلاح می‌داند. طنز در ایران نیز پیشینه‌ای کهن دارد و زندگی هنری و ادبی ایرانیان همواره با لطیفه، ایهام، نکته سنجی و «به در گفتن تا دیوار شنیدن» گره خورده است؛ چرا که طنز همان قدر که نماینده طرز تفکر طنزپرداز است، به همان میزان نیز بازتابی از شرایط فرهنگی، اجتماعی و سیاسی زمانه است. شاید بتوان گفت پربرترین حضور طنز و آنچه که آن را به عنوان طنز سیاسی و اجتماعی می‌دانیم حاصل جنبش مشروطه به بعد است.

پیش از مشروطه:

تنها چند شاعر و نویسنده هستند که پیش از مشروطه به طور حرفه‌ای در حوزه طنز گام نهاده‌اند؛ به صورت اجمالی به ذکر نام این افراد می‌پردازیم:

**عبید زاکانی** (قرن ۸ ق) حرفه‌ای‌ترین طنزپرداز ادبیات کهن فارسی که بیشتر آثار او در زمینه طنز و هزل به نگارش درآمده است. از جمله آثار وی می‌توان به اخلاق الاشراف، تعریفات، رساله دلگشا، صد پند و... اشاره کرد.

*شیطان را پرسیدند کدام طایفه را دوست داری؟ گفت: «دلایان را» گفتند: «چرا؟» گفت: «از بهر آن که من به سخن دروغ از ایشان خرسند بودم، ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند»*

**فخرالدین علی صفی** (۸۶۷-۹۳۹ق) نویسنده کتاب لطایف الطوایف در حکایات طنزآمیز.

**آقا جمال خوانساری** (وفات: ۱۱۲۵ق) برای نخستین بار به طنز در زندگی و روابط زنان در کتاب عقایدالنساء یا کلثوم ننه پرداخت.

**شیخ محمد حسین زیدآبادی** (۱۲۳۰-۱۳۱۰ق) مشهور به **نبی‌السارقین** که آثار او آمیخته‌ای از نظم و نثر و انتقاد به مفاسد اجتماعی است.

پس از مشروطه:

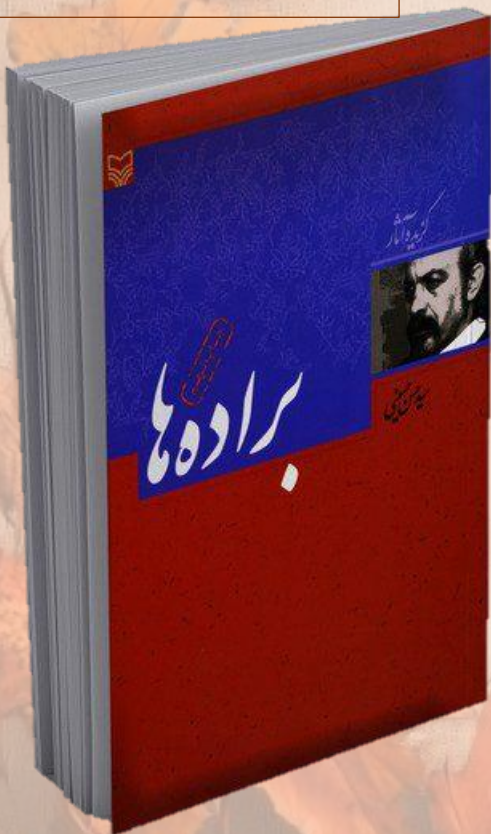
با ظهور نشریات، رواج انواع ادبی جدید و ترجمه آثار خارجی طنز فارسی دچار تحولات اساسی‌ای در شکل و محتوا شد. در این دوره شاهد نشریات متعددی هستیم که آثاری در این زمینه به رشته تحریر درآوردند از جمله: **نشریه شاهسون**، **شبنامه** و **طلوع مصور**... که برخی از پژوهشگران نگارش این نشریه‌ها را به پیش از مشروطه نسبت می‌دهند. اما بی‌شک روزنامه‌های نسیم شمال و صور اسرافیل که طی نخستین سال‌های پس از مشروطه منتشر می‌شدند پایه‌های طنز معاصر فارسی را پی‌ریزی کردند. **نشریه توفیق** نیز از دیگر نشریات موثر بود که بسیاری از طنزپردازان معاصر مانند ابوالقاسم حالت، کیومرث صابری فومنی و عمران صالحی در مکتب آن پرورش یافته‌اند.

طنز انقلاب اسلامی:

پس از پیروزی انقلاب اسلامی به سبب گشایش فضای سیاسی و آزادی بیان‌های نسبی انتشار نشریات افزایش چشمگیری پیدا کرد.

**کیومرث صابری فومنی (گل آقا)** مجموعه کارهای گل آقا از جریان‌سازترین دستاوردهای طنز فارسی هستند. او که در ابتدا مسئول نگارش ستون طنز «دو کلمه حرف حساب» در روزنامه اطلاعات بود بعدها توانست هفته‌نامه گل آقا، ماهنامه گل آقا و سالنامه گل آقا را نیز منتشر کند. طنز او آمیخته‌ای از انتقاد به سیاستمداران و اصلاح جامعه بود.

«در عالم دشمنی،



آمریکا هر جنایتی می‌کند، فقط شعار نمی‌دهد  
ما هر شعاری می‌دهیم، فقط عمل نمی‌کنیم»

سید حسن حسینی در سال ۱۳۶۵ با انتشار کتاب «براده‌ها» که دربرگیرنده کلمات قصار او بود به عنوان نویسنده‌ای طنزپرداز شناخته شد و در سال ۱۳۶۷ با انتشار اشعار کوتاه‌اش در صفحات شعر مجله کیهان فرهنگی که نام کلی «نوشداروی طرح ژنریک» داشتند، جایگاه خود را به عنوان شاعری طنزپرداز تثبیت کرد.

شاعری وارد دانشکده شد  
دم در  
ذوق خود را به نگهبانی داد


از دیگر شاعران انقلاب می‌توان به علیرضا قزوه و سلمان هراتی و... اشاره کرد. البته در آثار این افراد شاعری بر طنزپردازی غلبه دارد و صرفاً موضوع اجتماعی این آثار آن‌ها را به سمت طنز سوق داده است. پس از دهه هفتاد و با تاسیس دفتر طنز حوزه هنری، طنز انقلاب در فرایند گسترش قرار گرفت. چند تن از شاعران مانند ناصر فیض، سعید بیابانکی، سعید سلیمان پور و امید مهدی نژاد به طنزپردازی حرفه‌ای گرایش پیدا کردند و در جهت پرواندن طنز فارسی کوشیدند. از ناصر فیض مجموعه‌های طنز «املت دسته‌دار»، «نزیک ته خیار» و «فیض بوک» منتشر شده است. سعید بیابانکی نیز مجموعه طنز «هی شعر تر انگیزد» و «ضد حالات» را به انتشار رسانده است.

منابع:

- صدر، رویا، بیست سال با طنز، هرمس، تهران ۱۳۸۱.  
فولادی، علیرضا، طنز در زبان عرفان، فراگفت، قم ۱۳۸۶.  
جوادی، حسن، تاریخ طنز در ادبیات فارسی، مروارید، ۱۴۰۱.

پانوش:

- Daniel Defoe نویسنده و رمان‌نویس انگلیسی ۲  
John Dryden شاعر و نمایش‌نامه‌نویس انگلیسی ۱



فصلنامه ادبی راحیل  
کانون مطالعه و کتابخوانی دانشگاه الزهراء(س)  
شماره ۱۱  
پاییز ۱۴۰۳  
راه ارتباطی:  
[@alzahra\\_reading\\_society](https://www.instagram.com/alzahra_reading_society)